

بیست روز پیش از آنکه چهارده ساله شوم بازداشت شدم



منوچهر اسحاقی

بازداشت: تیرماه ۱۳۶۰

محل بازداشت: کمیته انقلاب قلهک، کمیته مشترک، زندان های

اوپین و گوهردشت

تاریخ آزادی: مرداد ماه ۱۳۷۰

۱. من منوچهر اسحاقی هستم، چهل و یک ساله. من در ایران به مدت ده سال از ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۰ زندانی سیاسی بودم. در این مدت در کمیته انقلاب محل زندگیم، و در زندان های اوپین و گوهردشت محبوس بودم.

۲. این شهادتنامه برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می شود.

۳. مطالب این شهادتنامه، براساس آن چه می دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و، به استثنای مواردی که مشخصاً تصریح کرده ام، بر اساس وقایع روی داده و دانسته های شخصی ام نوشته شده است. داده ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته های شخصی ام هستند همگی درست و واقعی اند. در این گواهی منبع یا منابع داده ها و مطالبی را که جزئی از دانسته هایم نیستند، اما به درستی آن ها اعتقاد دارم، مشخص کرده ام.

فعالیت های پیش از بازداشت

۴. من تقریباً نزدیک ۸ ماه قبل از بازداشت [با مجاهدین] فعال شده بودم - قبل از آن سمپاتی داشتم- آن موقع بچه ها توی مدرسه زود شروع می کردند - دانی من از فعالان سیاسی بود - فضای سیاسی در خانه حاکم بود - آن موقع روزنامه ها، از گروه های چپ بگیر تا مجاهدین، را می خواندیم - صحبت و بحث بود. جو انقلاب همه را گرفته بود. ما کارهای تبلیغاتی [می کردیم] - مثلاً به در و دیوار آفیش میزدیم، روزنامه می فروختیم و اعلامیه پخش می کردیم.

۵. اگر فضای توی مدرسه و جامعه این قدر حالت سر کوب نبود شاید من اصلاً این قدر انگیزه پیدا نمی کردم



بروم دنبال این قضایا. تقریباً ۸-۹ ماه قبلش هر میتینگ سیاسی که بود [می دیدم که مردم] چوب و چماق و چاقو خورده بودند مثلاً دائی کوچکم، که اصلاً هوادار یا فعال هم نبود، آمده بود یکی از میتینگ‌های جلوی دانشگاه فقط برای تماشا. چماق‌های رژیتم حمله کردند.... با چماق و چاقو و زنجیر حمله می‌کردند. ما آن موقع فرار می‌کردیم نمی‌ایستادیم که بخوریم. از پشت [به دایم] چاقو زدند و چاقو ریه اش را پاره کرد. من سه روز بیمارستان بالای سرش بودم و بیهوش بودم.

۶. تظاهرات سی خرداد، من با دوست‌هایی رفته بودم که همه دانش آموز و دانشجو بودند. من کوچکترین بودم ولی آنها مثلاً ۱۶ یا ۱۷ ساله تا ۲۰ ساله بودند. شوکه شده بودم چون اولین باری بود که توی خیابان علناً روی همه ما تیراندازی می‌کردند. توی میدان فردوسی وقتی تیراندازی را شروع کردند گلوله‌ها به سمت ما می‌آمد. مثل جوخه آتش زانو زده بودند و تیراندازی می‌کردند. ما که مسلح نبودیم آن موقع. تظاهرات حالت اعتراض آمیز بود ولی نه اینکه کسی بخواهد اسلحه بکشد. چنین چیزی تو ذهنمان نبود که دو سال از انقلاب گذشته، کسانی که خودشان انقلاب کرده بودند را ببندند به گلوله.

۷. من از آن به بعد خانه نمی‌رفتم چون دستگیری‌ها خیلی وسیع‌تر شد. همه ما را که فعال بودیم می‌شناختند. من و برادرم هم بود. تعلیمات نظامی ندیده بودیم ولی [در آن ۸ ماه] اسماً میلیشیا بودیم. بیشتر منظور این بود که [میلیشیاها] آماده هستند باصطلاح سینه‌شان را سپرکنند. خوب مثلاً حرف این را می‌زدند که چه طور از خودتان دفاع کنید ولی نه اینکه مثلاً فکر کنید آموزشی وجود داشت. یک حالت آمادگی جسمی و روحی بود برای اینکه آدم برای آزادی فعالیت کند نه اینکه بخواهد فعالیت نظامی کند. مقابله‌ای وجود نداشت تا حتی بعد از سی خرداد.

دستگیری و بازداشت



۸. روز ۲۶ تیر ۱۳۶۰ در قلعهک، درست ۲۰ روز قبل از تولد ۱۴ سالگیم، در یک تور خیابانی، من و دوستانم هر دو دستگیر شدیم. قرارها و دیدارهای ما همه در همان محل بود. وقتی ما را گرفتند روی سرمان کیسه کشیدند، ما را داخل ماشین بنزی انداختند و در پایین صندلی عقب جا دادند و پاهایشان را روی ما گذاشتند. ما را به کمیته انقلاب و از کمیته به بند ۲۰۹ اوین بردند.

۹. در کمیته قلعهک بازجویی‌ها شروع شد. اول اسم و مشخصات ما را پرسیدند. بعد ما را متهم کردند که چادر حزب اللهی‌ها را آتش زده ایم. بازجویی از ساعت ۲ تا ۶ بعد از ظهر به طول انجامید. ما راجع به خودمان اطلاعات غیر واقعی دادیم. آن‌ها هم البته مشکوک بودند.

۱۰. پس از آن ما را به کمیته مشترک بردند. دست سپاه افتاده بودیم. تا حدود ساعت یازده بازجویی کردند. سپاه و دادستانی جدا از هم بودند و به طور مجزا اقدام می‌کردند. سپس ما را به بند ۲۰۹ اوین منتقل کردند. وقتی به بند عمومی رفتم، دیگر زندانیان گفتند که ۲۰۹ در حوزه پاسداران است.

۱۱. بند ۲۰۹ مخوفترین جای زندان بود. تعداد زیادی از زندانیانی که آنجا بوده‌اند دیگر زنده نیستند که تعریف کنند که چه بر آن‌ها گذشته است. خیلی از کسانی که زنده بیرون آمدند یک تصور واهی از ۲۰۹ دارند. ولی من بعدها در سال ۱۹۸۹، وقتی که طبقه دومش تبدیل به بهداری شده بود، با چشم باز بدون چشم‌بند رفتم و آنجا را دیدم و گرنه من هم یک تصور دیگری داشتم. از اولین ساعتی که آدم بازداشت می‌شود تا آخرین مراحل بازجویی، زندانی باید همیشه چشم‌بند بزند و نمی‌تواند چیزی را ببیند. وقتی که من را به بند

۲۰۹ بردند برای اینکه تصویر ۲۰۹ را در ذهن همه خیلی وحشتناک جلوه بدهند، گفتند: «دو لا شو برو. دو لا شو که سرت به سقف نخوره.» گاهی با چیزی به سر ما می‌زدند، بعد می‌گفتند: «سرت خورد به سقف. سرت را بگیر پایین که به سقف نخوره.»

۱۲. شب اول که من را به بند ۲۰۹ بردند، یگراست به طبقه زیرین، یعنی محل شکنجه منتقل شدم. مرا از وسط راهرویی عبور دادند که زندانیان دیگری در کنار دیوارها نشسته منتظر بودند. بعضی وارد اتاق و برخی خارج می‌شدند. من را بالای سر کسی بردند که روی زمین نشسته بود. مامور همراه من لگدی به او زد و به من گفت: «نگاه کن ببین آگه حرف نرنی این بلا سرت میاد.» بعد به او گفت: «بهش بگو همه چی رو بگو.» زندانی با یک حالت نیمه جان گفت: «هرچه می‌خواد بهش بگو.» همه جایش چرک و خون و بسیار متورم شده بود. دیگر نمی‌توانستند بیشتر او را بزنند.

۱۳. من را به شکنجه‌گاه که مثل حمام بود، بردند. من دیدم که چهار نوع کابل از چوب لباسی آویزان کرده بودند. مرا که بردند از من خواستند که خودم وسیله شکنجه و نوع شلاق را انتخاب کنم. من کابل کلفت را انتخاب کردم. کابل نازک را اگر میزد برق از گوش آدم بیرون میزد. من از زیر چشم بند شکنجه‌گرها را دیدم. دکمه‌های لباسشان تا روی سینه باز بود، پشت کفش‌هایشان را خوابانده بودند و گشاد گشاد راه می‌رفتند، مثل لات‌ها.

۱۴. روی نیمکتی چوبی، شبیه نیمکت‌های پارک، مرا به شکم خواباندند. دست‌هایم را از زیر بستند. کسی روی پشت من نشست و پارچه کثیف خون‌آلودی در دهانم فرو کرد. بعد گفت: «هر موقع خواستی حرف بزنی سرت را بلند کن.» دو نفر در دو طرف ایستادند و یکی در میان با کابل مرا می‌زدند. از آنجایی که من هنوز بچه بودم، بعد از هر چند ضربه سرم را بلند می‌کردم. بعد می‌گفتند «چی؟»، من می‌گفتم: «آخه چه بگم؟» بعد دوباره می‌زدند. مدتی به کف پا می‌زدند. بعد بلند می‌کردند در تشت آب سرد می‌گذاشتند و می‌گفتند در آب یخ قدم بزن که پاهات ورم نکند.

۱۵. من هنوز حتی اسم خودم را به آن‌ها نگفته بودم. آن‌ها از من فقط یک نام مستعار داشتند. هنگام زدن می‌پرسیدند: «اسلحه ات کجاست؟ کجا قرار داری؟» برنامه ما چنین بود که اگر تا ۲۴ ساعت دوستانمان نتوانستند با ما تماس بگیرند، همه قرارهایی که با هم داشتیم بهم بخورد، در نتیجه، در زمان بازداشت، ما باید صبر می‌کردیم که ۲۴ ساعت بگذرد. مسئولان زندان هم این را می‌دانستند، برای همین از همان ساعت‌های اولیه دستگیری شکنجه و آزار را شروع می‌کردند که یکی دو روز ادامه داشت. بازجویی و شکنجه‌های بعدی برای گرفتن آدرس‌ها و انبار اسلحه و خانه‌های امن بودند.

۱۶. از ساعت ۱۱ تا ۲ یا ۳ سحر مرا می‌زدند. بعد مرا از اتاق بیرون بردند و در راهرو نشاندهند. بعد دوباره داخل اتاق بردند و زدند. این ماجرا تا سحر طول کشید. اذان صبح را که گفتند آن‌ها برای نماز رفتند و در حالی که من در داخل سلول بودم، در را قفل کردند. آن وقت بود که دیدم آنجا شبیه حمام است. همه کف و دیوارهایش کاشی بود و از سقف لوله‌های فاضلاب طبقه بالا رد می‌شد. بعضی از زندانیان را از آن لوله‌ها آویزان می‌کردند و می‌زدند. من یک نفر را دیدم که او را قپانی کرده بودند و به همین دلیل دست چپش فلج شد.

۱۷. می‌گفتند: «بیه جوری می‌زنیم که باز هم بشه بزنی.» من را دو بار زدند. هفتاد تا هشتاد ضربه شلاق به کف پایم زدند. من خودم ضربه‌ها را نشمردم، آن‌ها گفتند که «چرا این همه ننه من غریبم در میاری؟ ما که

فقط هفتاد هشتاد تا ضربه بیشتر نزدیم!» بعد شلاق‌ها را به پشتم زدند. آدم وقتی در دست چنین کسانی اسیر شود غرورش اجازه نمی‌دهد التماس کند. من را وقتی می‌زدند من فقط می‌گفتم: «چی می‌خوای؟ من که چیزی نمی‌دونم.»

۱۸. از دلسوزی نبود که مرا کم زدند. در شب بازجویی، در حالی که من چشم بند داشتم، کسی را آوردند که مرا می‌شناخت و همه چیز را در مورد من می‌دانست. او اطلاعات در مورد من را به بازجو داد.

۱۹. وقتی من در بند ۲۰۹ بودم، همه صداها را می‌شنیدم. یک بار شنیدم که دختری گریه می‌کرد و فحش می‌داد و می‌گفت: «آن دیگری، محسن به من تجاوز کرد، تو دیگر چه می‌خواهی؟»

دادگاه

۲۰. سه روز بعد از اینکه دستگیر شدم، من و دوستم را به دادگاه بردند. آنجا همه با هم نه نفر شدیم که من از همه جوانتر بودم. همه ۹ نفر بازجویی و شکنجه شده بودند. در آنجا یک دوربین فیلمبرداری بود. ما را روی صندلی نشانده و میزی روبه روی ما گذاشتند، رومیزی بزرگی روی میز انداختند به طوری که پاهای خون آلود و زخمی و متورم و برهنه ما دیده نشود و هنگام فیلمبرداری شاهدهی بر شکنجه شدن ما نباشد. پس از آن، چند نفر از خانواده پاسداران هم در سالن دادگاه حضور یافتند. می‌خواستند یک دادگاه نمایشی درست کنند.

۲۱. گیلانی حاکم شرع، و لاجوردی دادستان بود. دادستان اتهامات ما را با صدای بلند خواند. همه اتهامات مشابه هم و از این قبیل بود: شرکت در تظاهرات ۳۰ خرداد، آتش زدن مثلا فلان جا، بعد هم اقدام علیه جمهوری اسلامی، محاربه با خدا، مفسد فی الارض. خواندن اتهامات شاید ۱ دقیقه طول کشید. سپس لاجوردی اشد مجازات (یعنی مرگ)، برای ما درخواست کرد.

۲۲. جریان دادگاه طبق برنامه ریزی آن‌ها پیش نرفت. بعد از آن همه شکنجه، آن‌ها فکر نمی‌کردند که حتی یک نفر از ما جرئت دفاع از خویشتن را داشته باشد. ولی ما از خودمان دفاع کردیم. اولین زندانی که برای دفاع برخاست، از لاهیجان بود. او گفت: «پدر من کشاورز است. پس از انقلاب فکر می‌کردیم که دوران فتوایی به پایان رسیده ولی دیدیم به جای خان‌ها حزب الهی‌ها آمدند و در رنج کشاورزان تغییری حاصل نشده.» ولی قاضی اجازه نمی‌داد که هر کس بیش از یکی دو دقیقه از خودش دفاع کند. همه به همین ترتیب از خود دفاع کردند.

۲۳. یکی دیگر از زندانیان، دوست من پرویز ابراهیم زاده بود. او ۱۹ سال داشت و دانشجوی شیمی دانشگاه مشهد بود. او هنگام دفاع از خود، از اختناق و از فقدان هر گونه آزادی فردی بعد از انقلاب و بسته شدن دانشگاه‌ها سخن گفت. هر یک از زندانیان از انگیزه خود برای پیوستن به گروه خود و کاری که کرده بودند، حرف زدند. من بچه بودم و فقط گفتم: «هر چه این‌ها گفتن، من هم قبول دارم.»

۲۴. یکی از زندانیانی که به او اتهام زده بودند، محلی را آتش زده و دو نفر کشته شده، بلند شد و گفت: «من کسی را آنجا ندیدم. ولی اگر واقعا چنین اتفاقی افتاده، من خیلی متأسفم چنین قصدی نداشتم.» آن‌ها می‌خواستند در دادگاه بهانه‌ای داشته باشند که مطرح کنند. به دروغ گفته بودند که دو نفر آنجا کشته شده اند که اصلا



واقعیّت نداشت. نام دو قربانی را هم ندادند. هیچ مدرکی یا شاهدهی هم نداشتند. فقط برای احساساتی کردن بیننده بود. وگرنه فقط شرکت در تظاهرات و محاربه با خدا، برای حکم اعدام کافی بود.

۲۵. در آن موقع من فقط سیزده سال داشتم. آن ها از من نپرسیدند چند ساله هستم. اتهام من این بود که در تظاهرات خرداد ۶۰ شرکت کرده بودم و هوادار مجاهدین بودم. چیز دیگری علیه من نداشتند. دادگاه تمام ۹ نفر شاید ۱ ساعت طول کشید.

۲۶. بعد از دادگاه ما را بیرون بردند و نشاندهند. پس از پانزده دقیقه با حکم محکومیت ما آمدند و گفتند «بلند شین، بریم.» ما چشم بند داشتیم. دست هایمان را روی شانه هم گذاشتیم به صف شدیم و راه افتادیم. دوست من پرویز که ۱۹ سال داشت، پشت سر من بود. او می دانست که ما را برای اعدام می برند. به من گفت: «نگران نباش، من تا آخرین لحظه پیشتم.»

۲۷. بعد لاجوردی بیرون آمد و لگدی به زانوی من زد، یعنی می خواست با من حرف بزند. یواشکی پرسید: «جُنب شدی؟» من که نمی دانستم معنی حرف او چیست. فکر کردم ناسزا می گوید. گفتم: «خودت شدی!» پیراهن مرا گرفت و مرا از صف بیرون کشید و به آخر صف برد. (آن ها ما را نجس می دانستند و به ما دست نمی زدند.) به ماموران چیزی گفت و رفت.

۲۸. بعد ما را سوار مینی بوسی کردند که همه شیشه های پنجره هایش را رنگ کرده بودند. من از زیر چشم بند می دیدم. ما را از تپه های اوین بالا بردند و در صف های چهارتایی مرتب کردند و مرا از دیگران جدا کردند و بقیه را اعدام کردند. جلوی هر زندانی چشم بسته، یک نفر ایستاده بود، دست های زندانیان را از پشت بستند. جلوی هر زندانی یک مامور زانو زد. با ژ ۳ و کلاشیکف سه گلوله به سینه هر زندانی زدند. وقتی افتادند، یک نفر دوید و تیر خلاص به همه زد. من به زمین افتادم و گریه کردم. شنیدم که کسی گفت: «این رو برگردونین ۲۰۹». من فهمیدم که چرا مرا به آخر صف بردند.

۲۹. تا ۶ ماه بعد من نفهمیدم که حکم گرفتم یا نه. نمی دانستم که با من چه می خواهند بکنند. خانواده ام هم نمی دانستند که من کجا هستم، یا حتی زنده ام یا نه، چون ملاقاتی نبود.

شرایط زندان

۳۰. مرا به همان سلول کوچک بازگرداندند. سلول من جایی بود که همه در و دیوارش از مواد ضد صدا مثل چوب پنبه و فایبر گلاس پوشانده شده بود، ولی صدای شکنجه از طبقه پایین به هر حال شنیده می شد. (می خواستند که در آن انفرادی ها فقط سکوت باشد ولی صدای فریاد و فغان زندانیان تحت شکنجه به گوش می رسید. صدا در راهرو می پیچید.) در سلول من یک لامپ وجود داشت که دورش تور سیمی کشیده شده بود. آن را هر موقع می خواستند خاموش یا روشن می کردند و من هرگز نمی دانستم که چه موقع شب یا روز است. من دو یا سه هفته در این سلول بودم.

۳۱. بند ۲۰۹ در سه طبقه بنا شده بود. طبقه زیرین بند بازجویی و شکنجه بود. طبقه وسط سلول های زندانیانی بود که زیر حکم اعدام بودند. طبقه سوم برای کسانی بود که قرار بود به خارج از ۲۰۹ فرستاده شوند. این افراد را در طبقه سوم نگه می داشتند که حال و هوایشان عوض شود.



۳۲. با ما خیلی بد رفتار می‌کردند. وقتی آنجا بودی، به عنوان یک انسان زنده به آدم نگاه نمی‌کردند. گاهی غذا نمی‌دادند، اگر کسی می‌پرسید «غذا چه شد؟» می‌گفتند: «تو مفسدی، غذا می‌خواهی چی کار؟ تو می‌خواهی بری اعدام شی!» گاهی آب نمی‌دادند. اجازه رفتن به دستشویی هم نمی‌دادند. هر روز به من می‌گفتند: «تو امشب اعدام می‌شی».

۳۳. پس از دو یا سه هفته مرا به طبقه سوم بردند که سقف میله ای داشت. در زندان هیچ وقت به ما نمی‌گفتند چرا و به کجا ما را می‌برند. اگر کسی سؤال می‌کرد جواب می‌دادند: «تو اینجا نیومدی از ما سؤال کنی».

بعد مرا به بند عمومی بردند، گر چه بیشتر شبیه سلول عمومی بود.

۳۴. حدود شش ماه بعد مرا مجدداً به ۲۰۹ بردند. طرز برخورد بازجو کلاً فرق می‌کرد. حکم را جلویم گذاشت و گفت: «امضا کن.» چشم بند داشتم. گفت: «یه ذره بزنی بالا، امضا کن.» دیدم کاغذ کوچکی با آرم دادگاه انقلاب اسلامی است. به اتهام هواداری از «منافقین» و مثلاً «اقدام علیه جمهوری اسلامی» محکوم به ده سال زندان شده بودم. جزئیاتش را فرصت نکردم بخوانم.

۳۵. بعد از گرفتن حکم دیگر خیالم راحت شد. برادرم نمونه چنین حکمی را داشت که نگه داشته است. چند سال بعد، ماموران حکم همه ما را دستمان دادند، ولی پس از مدتی پس گرفتند. وقتی به بند برادرم رفته بودند، حکم او را نیافتند برای اینکه برادر من حکم را به لباسش دوخته بود و همراه خودش بیرون آورده بود. او هنوز حکمش را دارد.

۳۶. بعد از چهار پنج سال من بازجویم را دیدم که رئیس زندان قزل حصار شده بود. ابتدا او مرا دید، شک داشت که او را پس از چند سال می‌شناسم یا نه. جلو آمد و گفت: «خوش می‌گذره؟» کمی حرف زد بعد پرسید: «من را می‌شناسی؟» گفتم: «بله». من صورتش را هرگز ندیده بودم، او را از روی صدایش شناختم. شناختم و مو به تنم سیخ شد.

وقایع سال ۶۷

۳۷. در دی یا بهمن ۶۶، در سالن ۴ گوهردشت بودم. یک روز به بند ما آمدند و تعدادی از زندانیان فعال با محکومیت‌های طولانی (بین ۱۵ تا ۲۰ سال) را به جایی دیگر منتقل کردند. یکی دایی من جعفر هوشمند بود، که هنگام دستگیری هفده ساله بود و حکم هفده سال حبس داشت. دایی من در آبان ماه ۱۳۶۰ دستگیر شد و سه سال از من بزرگتر بود. او را به اوین بردند. تعداد زیادی زندانی را از تمام بندها جمع کردند و با کتک و ناسزا بردند. صدای کتک زدن آنها کاملاً به گوش می‌رسید. از بند ما حدود ۳۷ نفر را بردند. ما احساس کردیم یک خبری، خطری، یک برنامه‌ای در جریان هست.

۳۸. من فکر می‌کنم که آن‌ها از همان زمان نقشه اعدام‌های دسته جمعی را کشیده بودند. چون اصلاً در زندان سابقه نداشت که چنین تعداد زیادی را از دیگران جدا کنند و به زندان دیگری ببرند، آن هم بعد از ۶ سال و بدون هیچ دلیلی. معمولاً اگر کسی را می‌بردند، فقط یکی دو نفر را می‌بردند. آن‌ها از مجاهدین بودند. زمان دقیقش را به یاد ندارم فقط می‌دانم که زمستان بود، چون پس از انتقال آنان، بند ما را هم از سالن ۴ به ۱



تغییر دادند. زمستان بود و هوا خیلی سرد. همه وسایل ما را گرفتند، بعد به بند یک بردند. سه روز تمام در آن سرما، در آن بند سرد بدون پتو و لباس گرم به سر بردیم. بعد وسایل مان را دادند.

۳۹. چون من از پهلو روی موکت می خوابیدم، هر دو پهلویم از سرما درد گرفت. روز سوم من دیگر مریض شدم. کلیه هایم عفونت کرده بودند و تب شدیدی داشتم. یکی از زندانیان به نام محسن، پزشک بود. او یک پارچ بزرگ چای برایم درست کرد و مرا مجبور کرد که همه آن را بنوشم. گفت: «اگر نخوری می میری.» تب زیادی داشتم، شاید ۴۱ یا ۴۲. چون تیم کم نمی شد مرا به بهداری بردند و آمپول پنیسیلین زدند.

۴۰. پس از آن وضعیت در زندان تغییر کرد. یعنی کمتر سختگیری می کردند. درخواست های ما هم بالا رفته بود. مثلاً اگر غذا کم بود، اعتصاب می کردیم و غذا را هل می دادیم بیرون. بیشتر درخواست بهبود امور صنفی را داشتیم. واکنش نگهبانان در این هنگام خشونت آمیز نبود. می گفتند: «اگر خواستید بخورید، نخواستید نخورید.» گاهی هم جیره غذایی را کم می کردند. بعضی وقت ها اعتصاب ما برای هواخوری بود، به جای شش ساعت فقط دو ساعت به ما وقت می دادند، یا اصلاً در را باز نمی کردند که برای هوا خوری بیرون برویم.

۴۱. در آن موقعیت مرتب به ما پرسشنامه می دادند و اسم، مشخصات، اتهام و مدت حکم را از ما می پرسیدند. هر وقت زندانی را جا به جا می کردند، اینگونه سؤالات مطرح می شد. سال های اول اسارت که فشار خیلی شدید بود، ما را مجبور می کردند به جای کلمه مجاهدین در همه پرسشنامه ها کلمه منافقین را بنویسیم، ولی پس از گذشت سال ها، ما فقط می نوشتیم هوادار. بعد ما را می زدند و می پرسیدند: «هوا دار چه کسی؟» ما هم می گفتیم: «خودتان خوب می دانید.» فقط می خواستند ما را خرد کنند و از زبان خود ما کلمه توهین آمیز به گروه خودمان را بشنوند.

۴۲. دادیار ناصریان و پاسداران زندان به هر بهانه ای به ما پرسشنامه می دادند. ما هم باید جواب می دادیم. اواسط زمستان ۶۶ پرسشنامه دادن شروع شد، اگر می پرسیدیم «برای چیست»، می گفتند: «برای ملاقات ها است» یا بهانه دیگری می آوردند. آن ها می خواستند بدانند ما هنوز به آرمان های گروه خود معتقدیم یا نه. در سال های اول اسارت مرتب از ما می پرسیدند که آیا با جنگ مسلحانه مجاهدین موافقیم یا نه، ولی اواخر، حدود زمان اعدام های جمعی دیگر فقط اتهام را می پرسیدند.

۴۳. همه این کارها قبل از اعدام های دسته جمعی شروع شد. یکی دیگر از کارهای بی سابقه این بود که یک زندانی جدید را به بند ما آوردند، همه تعجب کردیم که چرا او را به بند ما قدیمی ها آوردند. البته این کار آن ها روحیه ما را قوی می کرد.

۴۴. کمی قبل از کشتار، پس از اینکه اعلام کردند جنگ تمام شده است، روزنامه ها و تلویزیون ها را از همه اتاق ها بردند.

۴۵. در بند ما یعنی سالن یک، همه محکومیت کمتر از ده سال داشتند. مدت کمی قبل از انتقال ما از سالن یک به بند «جهاد»، یک شب من و چند نفر دیگر از زندانیان صحنه هایی دیدیم که نمی توانستیم به هیچ وجه باور کنیم. از پشت پنجره و از فاصله دور دیدیم که رئیس زندان، داوود لشگری و تعدادی از پاسداران سر پارچه های سفیدی را مثل گونی می بندند و داخل کامیونی می اندازند. خیلی عجیب بود. ما نمی دانستیم آن ها چه می کنند. بعدها فهمیدیم که این ها جنازه ها بودند که از حسینیه گوهردشت می آوردند.

۴۶. در همان زمان شروع کشتار ها، ما را از سالن یک به بند جهاد انتقال دادند، که یک قسمت جدا بود. یک طبقه و محل زندانیان عمومی بود و جای زندانیان سیاسی نبود.

۴۷. بعد از یکی دو روز، ناصریان به آنجا آمد. ناصریان سر بازجوی بخش سه زندان اوین شده بود. همه او را با نام ناصریان می شناختند ولی نام واقعی چیز دیگری بود. من نام حقیقی اش را نمی دانم. وقتی ناصریان به بند آمد، یکی از زندانیان به نام محمد شیرمحمدی از او پرسید: «چرا ما را اینجا آوردین، ما نمی خوام کار کنیم.» ناصریان گفت: «هر کس نمی خواد، بیاد بیرون.» از همه ما ۲۰۰ نفر، هشتاد نفر بیرون رفتند. وقایع خیلی سریع اتفاق افتاد. هیچ فرصتی برای تامل و تصمیم گیری نبود. برادر من محسن بیرون رفت و من ماندم و بلافاصله در ها را بستند. چند ساعت بعد برادر بزرگم، مهدی را خواستند.

۴۸. بعدها برادرم مهدی برایم تعریف کرد. مهدی گفت روز ۱۴ مرداد ۶۷، او را به راهروی بردند و در محلی نشانند. در اتاقی در این راهرو، اعضای هیئت نشسته بودند. وقتی وارد شد، دید که روی زمین پر از ساعت شکسته، انگشتر، دستبند و تسبیح است. عده ای زندانی اعدامی با چشم بند در یک طرف راهرو و عده ای دیگر در طرف مقابل روی زمین نشسته اند. اعدامیان کسانی بودند که وقتی از اتاق خارج می شدند ساعت و دستبند و انگشتر خود را در می آوردند و سعی می کردند همه چیزشان را لگد کنند و بشکنند که بعد از اعدامشان، وسایلشان به دست کسی نیفتد.

۴۹. مهدی وقتی در راهرو منتظر نوبتش بود، یکی از زندانیان به او گفته بود که زندانیان را برای اعدام می برند. مهدی می دانست که موقعیت خیلی جدی و خطرناک است. مهدی همیشه خیلی به این ها بدبین بود. ناصریان مهدی را داخل اتاق کرد و به هیئت گفت: «این برادر بزرگتر است، برادر کوچکتر را نیاوردم.» یکی از اعضای هیئت گفت: «از امام و رهبر و ملت تقاضای عفو و بخشش می کنی؟» مهدی کاغذ [انزجارنامه] را امضا کرد.

۵۰. وقتی مهدی از اتاق بیرون آمد، او را به محل اشتباهی بردند. به جای این که مهدی را به بند ما بر گردانند، او را به اتاقی که برادر دیگر محسن و سی و پنج نفر دیگر آنجا بودند، بردند؛ به اتاقی که زندانیان هنوز بازجویی نشده بودند. هرج و مرج بود. مهدی به دیگر برادرم محسن گفته بود: «هرچی بهت می گن قبول کن! دارند اعدام می کنند.» اول هیچ کس باور نمی کرد. مهدی گفته بود: «بابا، من دیدم!» آن ها اکثراً برگشتند و از اعدام جستند.

۵۱. چون مهدی را به اتاق بازجویی نشده ها برده بودند، دوباره می خواستند او را برای بازجویی ببرند. مهدی هر چه توضیح داده هر چه نشانه داده که قبلاً بازجویی شده، نپذیرفتند. پشت در دادگاه، ناصریان او را دید و گفت: «این را به بند برگردانید.» مهدی را آوردند. بعد محسن را آوردند. بالاخره محسن هم پذیرفت که کاغذ تقاضای عفو را امضا کند. از تعداد حدود هشتاد نفر زندانیان، حدود سی و اندی به بند برگشتند.

۵۲. تعداد زیادی از دوستان نزدیک من دیگر باز نگشتند. و من می خواهم از دوستانم یاد کنم. محمد ضمیری، در سی ام خرداد ۶۰، هنگام تظاهرات مجاهدین، از کار به خانه مراجعت می کرده که در شلوغی اشتباهی به عنوان مشکوک دستگیر شده بود. اصلاً هوادار جدی نبود. وقتی به زندان آمد آنقدر از ما خوشش آمده بود که کاملاً جذب شده بود. تکیه کلامش شده بود: «این کار را به خاطر بچه ها می کنم.» وقتی که به دادگاه برده شد، گفته بود: «من به خاطر بچه ها (دوستان در بندم) جانم را هم می دهم.»



۵۳. ما هرگز حتی فکر هم نمی‌کردیم که مهدی فریدونی را اعدام کنند. او را مهدی مخ صدا می‌کردیم برای اینکه با همه شوخی می‌کرد. مهدی فریدونی و دوستانش در تیم فوتبال بودند و آن‌ها را با مربی تیمشان گرفته بودند. حکم مهدی اول ۱۵ سال بود. بعد عفو گرفت و حکمش هشت سال شد. دیگر چیزی به ازادیش نمانده بود. مهدی وقتی که دیده بود اعضای تیمش را که دوستان صمیمی اش هم بودند یکی یکی اعدام می‌کنند، او هم زد به سیم آخر. او هم قبول نکرده بود از قاتلان دوستانش تقاضای عفو و بخشش کند. هیچکس باور نمی‌کرد که مهدی تقاضا نامه را امضا نکند. چون مهدی اصلا اهل بحث و جنگ نبود. فوتبال بازی می‌کرد. ولی دیگر در یک آن تصمیم گرفت.

۵۴. دوست دیگرم علی اکبر بکعلی فقط سه روز از حکم هفت ساله‌اش باقی مانده بود. علی هم پشت در دادگاه گفته بود: «من دیگر تحملش را نداشتم به شرایط سال ۶۰ برگردم آن همه فشار و شرایط طاقت فرسا، ما خیلی موضع مان پایین بود.» او هم باز نگشت. شیر محمدی همسایه مادر بزرگم بود، او هم اعدام شد. متولد ۱۳۴۳ و هم سن دایی من بود، سه سال بزرگتر از من بود.

۵۵. دایی من جعفر، در اوین اعدام شد. هنگام دستگیری ۱۷ سال داشت. وحشیانه و شدید شکنجه شده بود. اولین بار که او را از پشت پنجره دیدم، به حیاط آمده بود که لباس‌های شسته را برای خشک شدن پهن کند. پیراهن به تن نداشت و پشتش از ضربات شلاق مجروح و سیاه بود. شلوارش را تا بالای زانو تا زده بود. پاهایش هم مجروح و سیاه بود. وقتی برگشت و خواست به سلول برود من صورتش را دیدم و فهمیدم دایی خودم است. تا آن زمان نمی‌دانستم داییم هم اسیر شده است. او هم فعالیتش به اندازه من بود. فعالیت ما شرکت در تظاهرات، پخش اعلامیه، فروختن روزنامه و چسباندن پوستر بود.

۵۶. من و داییم ۶ سال در زندان با هم بودیم. او هم اتفاقی در دام افتاد. هر وقت اتفاقی می‌افتاد محاصره می‌کردند و همه را می‌گرفتند. پاسدارها تجربه کرده بودند و می‌دانستند که شلوار جین و کفش کتانی و لباس اسپورت مخصوص حزب الهی‌ها نیست. آن‌ها لباس مخصوص خود را می‌پوشیدند. همه هم بندی‌های ما جعفر را بسیار دوست داشتند. برای اینکه همیشه لبخندی به لب داشت. به همه روحیه می‌داد، خوش اخلاق بود. به درد دل همه گوش می‌داد. چون ما (من و برادرانم) به او می‌گفتیم «دایی»، همه او را «دایی» صدا می‌کردند. او خیلی صبور بود. کسانی که سانشان بیشتر بود و زن و بچه داشتند مشکلات بیشتری داشتند و تحت فشار بیشتری بودند، ساعت‌ها با او درد دل می‌کردند.

۵۷. مهدی به من در مورد مجید مشرف، یکی دیگر از کسانی که تقریباً تا آخر خط رفته بود، گفت. پدر مجید آخوند و از قم بود. وقتی مجید از دادگاه برگشت و پشت در نشست، برای برادر من تعریف کرد که در دادگاه چه گذشته است. او به مهدی گفت: «ناصریان تقاضای عفو را به من داد و خواست امضا کنم، من هم امضا کردم، ناصریان کاغذ امضا شده را پاره کرد و مجدداً کاغذ دیگری داد و خواست دوباره امضا کنم من دیگر امضا نکردم و مرگ را به فرمانبرداری از ناصریان ترجیح دادم.» سپس مجید اضافه کرده بود که «ناصریان می‌خواست مرا خرد کند ولی در عوض من او را شکستم.» اگر باز هم امضا می‌کرد ناصریان شرایط دیگری مثل شرکت در نماز جمعه از او می‌خواست چون به او خیلی حساسیت داشت. ناصریان به همه زندانیانی که محبوبیت داشتند حساسیت داشت. به هر بهانه‌ای ملاقاتشان را قطع می‌کرد، یا به سلول انفرادی می‌انداخت.

۵۸. پس از اعدام‌ها، ما تا چند روز حالمان خیلی بد بود. سکوت در زندان حاکم بود. هیچکس حرف نمی‌زد. تا مدتی، شاید تا دو سه هفته همه جا سکوت بود. دیگر کسی حوصله نداشت برای هواخوری بیرون برود،



ورزش کند یا هیچ کار دیگری انجام دهد. همه در خود فرو رفته بودند. همه احساس خیلی وحشتناکی داشتند، شوکه بودند تقریباً می‌شود گفت همه بندها را صاف کردند. هیچ کس در بندهای بالا زنده نماند. بندهای یک تا هشت اعدام شدند. بند ما از آنان جدا بود، ما در زندان جهاد بودیم. همه آنانی را که محبوب تر و مقاوم تر بودند، انتخاب و اعدام کردند. البته هنوز کسانی با محکومیت طولانی و حبس ابد در بند باقی بودند، چون چندان فعال و سر سخت نبودند.

۵۹. سه چهار روز پس از اینکه آن همه زندانی را قتل عام کردند، به سراغ ما آمدند. ناصرین به ما پرسشنامه داد که پر کنیم. دیگر ما را به دادگاه نبردند. مثل آنان که اعدامشان کردند از ما خواست عفو و بخشش از امام و رهبر و ملت و این چرندیات را امضا کنیم. اگر کسی کوچکترین مقاومتی می‌کرد، برایش دادگاه تشکیل می‌دادند.

۶۰. فشارهای بین المللی بود. اعدام ها را متوقف کردند، وگرنه ما هم اعدام می‌شدیم.

۶۱. اوایل مهر ماه بود که پس از مدت‌ها ملاقات‌ها شروع شد. هیئت سه نفره رفته بود. مادر من سیاه پوش بود. فهمیدم دایی مرا هم اعدام کرده اند. از شدت ناراحتی من شروع کردم به دردی وری گفتن و شلوغ کردن. روز بعد مرا احضار کردند و به سلول انفرادی فرستادند.

۶۲. ما ها که زنده مانده بودیم، گاهی فکر می‌کردیم که وقتی بیرون رفتیم به خانواده و دوستان آنان که اعدام شده بودند چه بگوییم، چگونه و چرا اعدام شدند. همه ما تا آخرین لحظه ای که از زندان بیرون آمدیم نمی‌دانستیم که زنده می‌مانیم یا اعدام می‌شویم. حتی روزی که بیرون آمدیم به سختی باور می‌کردیم که به خانه می‌رویم. هر موقع مشکلی پیش می‌آمد، ناصرین می‌گفت: «فکر می‌کنین می‌خواین برین بیرون؟ کی می‌دونه از اینجا میرین بیرون یا نه؟»

۶۳. چند ماه بعد از اعدام‌ها، نزدیک عید نوروز ۶۸، به همه ما ملاقات عمومی دادند. ملاقات در حسینیه زندان یعنی در محل اعدام‌ها بود. کسانی که در آن هرج و مرج و اعدام‌ها، اشتباهی به محل اعدام برده شده و باز به بند برگردانده شده بودند، و صحنه اعدام‌ها را از زیر چشم بند دیده بودند، برای ما جزئیات را تعریف کردند و محل آویختن طناب دار را نشان دادند و ما چهار محل طناب دار را دیدیم.

۶۴. حسینیه سوله سقف فلزی داشت. در حسینیه محلی مثل صحنه تئاتر وجود داشت. روی سن برای ما زندانیان حرف می‌زدند. از سقف حسینیه لوله‌های قطور کهنه و زنگ زده فلزی رد می‌شد. روی این لوله‌های زنگ زده، جای آویختن چهار طناب دار به چشم می‌خورد. زیر محل طناب‌ها نیمکتی بود، زندانی را روی نیمکت می‌بردند، حلقه دار به گردنش می‌انداختند و نیمکت را می‌کشیدند.

۶۵. قبل از ملاقات عمومی، ناصرین روی صحنه در حسینیه برای ما سخنرانی کرد. گفت: «ما اشتباه کردیم که به شما حکم‌های سنگین دادیم. شما تبدیل به مار در آستین شده اید. اکنون خانواده‌های شما پس از مدت زیادی به دیدنتان می‌آیند پس با آن‌ها دیدار کنید و زبان درازی نکنید و زیاد حرف نزنید.»

۶۶. بعد از اینکه از اسارت بیرون آمدم اصلاً احساس نمی‌کردم که آزادم. حتی مشکل است توصیف کنم. بسیار سخت بود. تا یک سال گیج بودم و نمی‌توانستم تنها بیرون بروم. هر کجا بودم یا می‌رفتم به یاد می‌آوردم و صدای دوستم، هم بندم را می‌شنیدم که وقتی فکر آزادی می‌کرد چه می‌گفت و چه می‌خواست. یکی



می گفت: «وقتی بیرون رفتیم به فلان جا می ریم و بستنی می خوریم.» یکی از تجربیش بود. هر موقع به تجربیش می رفتم به یاد او بودم. هر لحظه صدای آن‌ها در گوشم بود.

۶۷. در زندان بین زیستن و مرگ گیر کرده بودیم. وقتی هم که بیرون آمدیم همین احساس را داشتیم مثل اینکه هنوز در زندانیم. من تا مدت مدیدی نمی توانستم در خیابان راه بروم، باید کنار دیوار و دست به دیوار راه می رفتم. تعادل نداشتم. خاله ام که هم سن من بود و پنج سالی را در زندان به سر برده بود می دانست که زندانی که بیرون می آید مدت مدیدی گیج است و همیشه همراه من بیرون می آمد. ما هنوز زندگی نمی کنیم. یعنی هیچ چیزی نیست که بتواند ما را شاد کند. فرزندم گاهی سبب شادی من است. سعی می کنم که شاد باشم ولی نمی شوم.

پاریس، ژوئن ۲۰۰۹ میلادی

